

مکافات عمل^۱

* آقای سید عبدالله خان گرامی گفت: روزی به قصد زیارت عتبات عالیات به راه افتادیم. مادرم در این سفر، به اسهال شدیدی مبتلا شد؛ به طوری که هر چند دقیقه نوکرم خودش را به کجاوه ای که مادر در آن بود آویزان می کرد و نردبان می گذاشت تا او برای قضای حاجت پیاده شود؛ چون اگر خودش را به کجاوه آویزان نمی کرد، تعادل آن به هم می خورد و نفری که در لنگه ی دیگر کجاوه نشسته بود، به زمین می افتاد.

با این وضعیت راه می رفتیم و چون اسهال ایشان با عطش شدید همراه بود، هر چه آب داشتیم به ایشان دادیم. من نزدیک کجاوه ی مادرم بودم که با دست به دهانش اشاره کرد و اظهار عطش و تشنگی کرد، ولی دیگر آب نداشتم که به او بدهم. نزدیکی از هم سفرها به نام ساعدالسلطان رفتم و درخواست آب کردم، با آن که آب داشت، گفت: آب ندارم. پیش فرد دیگری رفتم. خواست آب بدهد؛ ولی زنش گفت: اگر این آب را بدهی، تشنه می مانیم.

من چون نتوانستم ببینم مادرم تشنه جان می دهد، خودم را از قافله عقب کشاندم. یک وقت متوجه شدم عربی به من می گوید: این جا چه می کنی؟ گفتم: هیچ. گفت: باید بگویی چرا گریه می کنی و چرا از قافله دور افتادی؟ علت را گفتم و او اناری به من داد و گفت: این را به جای آب، به مادرت بده. یک مرتبه متوجه شدم کنار کجاوه ی مادرم ایستاده ام، نصف انار را به مادرم دادم. گفت: بقیه را هم بده، حالم خیلی خوب شد. بقیه را هم به او دادم. گفت: عبدالله، چه انار خوبی، باز هم از این انار بخر. آن وقت تازه فهمیدم که این یک امر غیبی بوده است؛ چون در تابستان، آن هم در عربستان، انار تازه پیدا نمی شود. برای آن که به این مطلب یقین کنم، برگشتم که پوست های انار را پیدا کنم، دیدم از آن ها خبری نیست. شب هنگام خوابیده بودم که ساعدالسلطان با حالت گریه آمد و گفت: مرا حلال کن. گفتم: مگر چه کردی؟ گفت: آب خواستی و ندادم. الآن پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم. سلام کردم؛ ولی ایشان روی از من برگرداندند. عرض کردم: من که تقصیری ندارم. فرمودند: بچه ی من از تو آب خواست و تو به او ندادی!

۱. با تغییراتی مختصر به نقل از: کرباسچیان، علی اصغر. ۱۳۸۷. حکایات استاد. تهران: نشر آفاق

بعد از آن که وارد کربلا شدیم، فرد دیگری که از او آب خواسته بودم و نداده بود، دچار گرفتاری هائی شد! برای تسلیت رفتم. گفت: این بلایی است که تو سر من آوردی. گفتم: مگر چه کردم؟ گفت: آب خواستی، ندادم. حالا به جرم این تقصیر عهد کردم تا عمر دارم، در کربلا بمانم و به زوار امام حسین علیه السلام آب بدهم. مدتی سقایی کرد، پس از مدتی یکی از پاهایش را به خاطر مرضی بردند. سپس به ایران آمد و تا آخر عمر با این وضعیت اسف بار زندگی کرد.

* حاج میرزا ابوالقاسم، دایی بنده گفت: یازده ساله بودم که در نانوائی سنگکی سر چهارراه عودلاجان بازار تهران برای خرید نان ایستاده بودم. بچه ای با تمسخر، ریگ داغی را به پشت گردن ابراهیم یهودی انداخت. بنده ی خدا تا شالش را باز کرد که ریگ داغ بیفتد، چند جای پشتش سوخت. یهودی با ناراحتی از نانوائی بیرون رفت. بچه ای که این کار را کرده بود، دلش به شدت درد گرفت و با ناله به طرف خانه اش حرکت کرد. ما هم با او رفتیم، مادرش نبات داغ به او داد و حوله ی گرم به شکمش گذاشت و روغن چراغ مالید؛ ولی هیچ کدام اثر نکرد. در این هنگام پیرزنی از همسایه ها آمد و گفت: ای مادر، پسرت یک نفر را اذیت کرده، این درد، اثر آه او است. مادرش گفت: برو بابا! این مزخرف ها چیه؟ کله ی پدر یهودی!

پیرزن گفت: همین است که می گویم، علاج درد پسرت این است که یهودی را راضی کنی. به ناچار به طرف خانه ی او رفتیم. به آخر محله ی یهودی ها رسیدیم. باران هم آمده و زمین خیلی گل شده بود. بالاخره خانه ی ابراهیم را پیدا کرده و وارد شدیم. زن ابراهیم، محل سوختگی ها را روغن مالی می کرد. مادر بچه خیلی التماس کرد که از بچه ی من بگذر. یهودی گفت: گذشتم؛ ولی آن حال اولیه را ندارم. دایی ام گفت: وقتی برگشتیم، دیدیم پسرک مرده است.

* مرحوم آقای سید رضا دربندی فرمود: یکی از دوستان نقل می کرد: خرازی فروشی ای که نزدیک چهارراه حسن آباد، کنار خیابان بساط پهن می کرد گفت: من خدا را دیدم! گفتم: چه طور خدا را دیدی؟ گفت: پاسبانی بود که همه ی مردم را ناراحت می کرد. مثلاً به خرازی فروشی که همه ی سرمایه اش ۲۰۰ ریال بود و کنار خیابان بساط پهن کرده بود، می گفت: ۲ قران بده؛ اگر نمی داد، بساطش را وسط خیابان می ریخت. بعد از دو ساعت، دوباره می آمد و پول می خواست. به همین صورت افراد را اذیت می کرد.

روزی در زمان کشف حجاب که حجاب برای زنان ممنوع بود زنی که روسری سرش بود، از این جا می گذشت. پاسبان به آن زن گفت: روسری ات را بردار. آن زن گفت: من مخالف دستور دولت عمل نمی کنم؛ ولی مانعی دارم که نمی توانم روسری ام را بردارم. پاسبان گفت: امکان ندارد، باید روسری را برداری. دوباره آن زن گفت: آقای پاسبان، من متمرّد نیستم؛ ولی مانعی دارم که نمی توانم. کم کم مردم دور پاسبان جمع شدند و وی دست برد و یک مرتبه روسری را از سر زن برداشت. سر آن زن طاس بود و مو نداشت، همه ی مردم خندیدند، زن هم خجالت کشید و رفت. پس از چند لحظه با چشمان خودم دیدم که مغز سر آن پاسبان، زیر ماشین است. من آن جا خدا را دیدم؛ یعنی فهمیدم که جهان را صاحبی باشد خدا نام.

* آقای حبیبی گفت: یکی از خان ها در شیراز مردم را خیلی اذیت می کرد. روزی هنگامی که خان سوار اسب بود، با شلاق سیمی، طوری به پسر بچه ای زد که دور بدنش پیچید و به زمین غلتید. بچه پس از مدتی بلند شد و به مکتب رفت. استاد به تصور این که عمداً دیر آمده، کشیده ای به او زد. بچه به شدت گریه کرد و آن گاه علت دیر آمدنش را گفت. استاد هم شرمنده شد. پس از مدتی کوتاه، پدر و اقوام آن خان آمدند و روی دست و پای بچه افتادند و از او خواستند که ضارب را ببخشد. گفت: نمی بخشم. به منزل پدر بچه رفتند. او آمد و به پسرش گفت: او را ببخش. باز هم گفت: نمی توانم؛ ولی با اجبار گفت: حلالش کردم. طولی نکشید که خبر مرگ خان را آوردند. استاد مکتب با جمعیتی به محل حادثه رفتند و دیدند با فاصله ی کمی از کتک خوردن بچه، اسب طوری خان را به زمین زده که پشت و پهلو و شکم و استخوان هایش در هم شکسته است. پیش از آن که خبر بیاورند که اسب، خان را زمین زده، استاد از طفل پرسید: وقتی خان تو را کتک زد، آیا حرفی زدی و او را نفرین کردی یا سنگی به سمت او پرتاب کردی؟ گفت: نه. استاد گفت: حتماً خواهد مُرد و پس از آن که از سر جنازه ی خان برگشت به بچه گفت: اگر کلمه ای گفته بودی، این طور نمی شد!

* آقای جامعی — از اقوام آقای جعفر حبیبی داماد بنده — گفت: روزی در بازار سرشور مشهد، در مغازه ی فرش فروشی نشسته بودم و صاحب دکان در انتهای مغازه، پشت میز نشسته بود. یکی از داش مشدی ها جلوی در مغازه آمد و با لهجه ی لاتی گفت: حاجی بیا ببینم! حاجی هم جلوی دکان رفت و او بدون معطلی، کشیده ای به گوش حاجی زد، به طوری که صورتش به دیوار خورد. سپس جوان لات رفت.

شاگردهای تاجر خواستند او را بزنند؛ ولی صاحب مغازه گفت: کاری به او نداشته باشید. یک طرف صورتش، بر اثر کشیده ورم کرد و طرف دیگر، در نتیجه ی برخورد با دیوار کبود شد. با هم به بیرون شهر رفته و زیر درختی نشستیم. حاجی گفت: من سال ها منتظر این قضیه بودم. پرسیدم: چه طور؟ گفت: پانزده سال قبل، مشروب خوردم و هنگام مستی با ما شین به باغ خودم رفتم. پیرمرد باغبان در باغ را باز کرد و سلام کرد؛ ولی من جواب ندادم. زن و بچه اش جلو آمدند و سلام کردند، باز هم اعتنا نکردم و جلوی در اتاق بدون مقدمه، کشیده ای به گوش آن پیرمرد زدم، به طوری که صورتش به درخت خورد و به صورت فعلی صورت من درآمد. صبح روز بعد، به خود آمده و رفتم از باغبان عذرخواهی کردم و به زن و بچه هایش هم پولی دادم تا شاید من را ببخشند. ولی مدت ها منتظر بودم که تلافی اش را ببینم. حالا باید پانزده سال بگذرد تا پیر شوم و همان طور که من پیرمردی را در حضور زن و بچه هایش زدم، در حضور فرزندان و شاگردان کشیده بخورم.

آن چنان گرم است بازار مکافات عمل

دیده گر بینا بود، هر روز روز محشر است